

بی ستونی سپاهان، پساگور سپاری جمشید سروشیار

دکتر سید حسین رضوی برقی

مصحح و پژوهشگر متون طبّی کهن

۱. از روزگار کودکی و نوجوانی‌ام شیفتهٔ همنشینی با سالخوردگان بودم. به تدریج کوشیدم خردمندترین و داناترینشان را بیابم. به سبب ناشناخته‌ای، برکشیدن و بزرگداشتِ گفتاری-نوشتاری آنان که به باورم برجسته‌تر و در اجتماع ایران در دهه‌های اخیر بهینه‌ترینشان یافتم، عادت ثانویه‌ام شد که البته بر کتهایی نیز برایم به همراه داشت. سالها بعد جایی خواندم که بودا گفته بود ستایشی که از فرزانه‌ای می‌شود، از شصت قربانی ارزشمندتر است. صدق این سخن را بارها آزموده‌ام. از جمله واکاوی برآیند کوشش محمدبن منور در سدهٔ ششم که احوال ابوسعید ابوالخیر اسرارالتوحید را آفرید، گفتار زرّین بودا را تأیید می‌کند. زیرا اگر فی‌المثل، همو شصت قربانی کرده بود، چند روزه خورده و تمام می‌شد و خورندگان نیز دیرازود رهسپار دیار خاموشان می‌شدند، اما صدها سال و در این قرن دهها سال است بسیار کسان در قلمرو ادبیات فارسی و تصوّف از آن بهره گرفته‌اند، ولی همچنان این سفره باز است. این سخن بودا زمانی اهمّیت پیدا می‌کند که بدانیم در اسلام نیز از جملهٔ اصلی‌ترین نیکوکاری‌ها و کفاره‌دهی‌ها و از اجزای لاینفکِ مراسم حج در ماه ذیحجه در منا و عرفات، قربانی است که بدون انجام آن، حج باطل است.

۲. اکنون یاد استادی گرامی داشته می‌شود که از برآیند نوشته‌های قدما بهره برد و کوشید گنجینه‌ای علمی را که طی سالهای متمادی فراگرفته بود، در روند سالهای گذشته میان دانش‌اندوزان تقسیم کند. این چرخه باید با نوشتن شرح فراز و فرود زندگی او به میانجی همکاران، دوستان و دانشجویانش ادامه یابد که شوربختانه در طول تاریخ ایران، به این پدیده همواره بی‌اعتنایی شده است؛ چندان که به تعبیر دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی که حضوراً از ایشان شنیدم، یک برگ مستقل از زندگی سعدی به دست نیامده است که به قلم معاصران و نزدیکانش نوشته شده باشد. یک نوبت که در منزلشان سخن از *ذیل و شاح دُمیه القصر* این فندق سدهٔ ششمی شد، خطاب به من گفت اگر روزی یافته شود، بی‌تردید به زندگی این شاعر شیرازی سدهٔ هفتمی نیز اشاره شده است. افزود: رضوی! شک نکن اگر روزی نسخه‌اش یافته شود، یک میلیون دلار هم که باشد خواهیم خرید، ولو خانها را بفروشم. راست آن است که اگر معاصران و نزدیکان سعدی اندرز بودا را به کار بسته بودند، امروز به این

سرردگمی سعدی شناختی گرفتار نبودیم تا دانشجویان و پژوهشگران همچون سالخورده‌گان، عصارانان و عرق‌ریزان، با ظن و گمان نکته‌ای از دل مجموعه آثار او یا منابع بعد از او درباره‌اش به دست آورند. شگفت است سعدی خودش به برکشیدن برخی همزمانانش کوشید. به همین سبب هم نام آنها و هم نام خودش بر تارک تاریخ ادبیات جهان نشست. پس غفلت نکنیم و با زنجیره‌های محکم نوشتاری استوار در قالب ثبت مجموعه‌ای از سوانح عمر و اقوال و احوال جمشید مظاهری، نگذاریم نامش در غبار زمان فراموش شود. زاینده‌رود جغرافیایی که خشکید، دست کم نگذاریم این زاینده‌رود فرهنگ و ادب و تاریخ‌پژوهی اصفهان بخشکد.

۳. آموزه‌های ارزشمند و البته سخت کارآمد طی سالیان گذشته به وقت آغاز تا پایان پژوهش یک موضوع، پدیده، نوشته یا شخصیت‌های کسان به دستم آمده است که دریغ دارم از خوانندگان این نوشته، به‌ویژه دانشجویان ادبیات فارسی پنهان کنم. امیدوارم پس از آزمون این شیوه با من همراهی شوند که این اصل، جز مقرون به حقیقت نیست. اینکه وحدت وجودی که عرفا و متصوفه گفته‌اند، به‌راستی در هر کاری یا پدیده‌ای تجلی می‌کند. شاید نخستین بار سال ۱۳۸۲ش بود که در آغاز مقاله نقد ذخیره خوارزمشاهی اسماعیل جرجانی سده ششمی یادآور شدم:

«گویا از آغاز نگارش بر پیشانی‌اش این تقدیر نوشته شده بود که روندی کند داشته باشد از آغاز به نگارش تا سده‌های بعد برای ویرایش و تصحیح و انتشار آن. نگارشش چندان به طول انجامید که سبب شد دوستان این کتاب از در گلابه در آیند و لب به شکوا بگشایند تا بدان حد که جرجانی در مقام اعتذار برآید... کتابت آن هم به سبب حجم بسیارش زمان بر بوده و بسیاری در به پایان بردن آن موفق نمی‌شده‌اند... تصحیح آن نیز چهل و چند سال گذشته پیوسته با کندی پیش رفته است.»

این داستان زنجیره‌وار درباره ذخیره خوارزمشاهی تا به امروز نیز کماکان ادامه یافته که هنوز در ایران یا بیرون ایران، نمونه‌ای از تصحیح انتقادی بنیادین کتاب و دیگر آثار اسماعیل جرجانی به دست داده نشده است. وارونه‌وار دریافتم به شکل ناشناخته‌ای آثار ابن سینا برای من خوش‌شگون است. هرگاه یکی از آثارش را به دست می‌گرفتم یا مقاله‌ای تدوین می‌کردم، زود سامان می‌یافت و بانی نشر از شمار ناشر و نشریه پیدا می‌کرد. در آخرین تماسهایی که با دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی داشتم، وقتی مایه را گفتم، گفتند: شک نکن که ابن سینا از اولیاست! وارونه‌وار برای شماری بزرگان تاریخ پزشکی که نام نمی‌برم، زیرا یادکرد نامشان خلاف اندرز سعدی است که «نام نیک رفتگان ضایع مکن»، گاه وقت و هزینه فراوانی صرف می‌کردم و البته هرگز به سامان نرسید. بلکه رنج و رنجیدگی هم حاصل شد. برای معاصران نیز چنین اتفاقی می‌افتاد که تلاشهایی مساوی انجام می‌دادم، اما سبکباری یا گرانجانی کسی که درباره‌اش می‌نوشتیم به دست‌هایم، نگاهم و تقدیر هر دویمان سرایت می‌کرد. روند نیک و بد یا دیر و زود نوشتن و انتشار آن نیز چنین بود. گاه هر چه تلاش می‌کردم اجزای مقاله نظم و نسق داشته باشد، چنین نمی‌شد. اما برای برخی همه چیز دست به دست هم

می شد تا همچون گیاه و درخت، رشد و نیز سایه و میوه داشته باشد. این نکته را هم بیفزایم گاه در روند تصحیح و تحقیق یک متن سالها فاصله می افتاد که حس می کردم نیرویی ناشناخته که به باورم نفس مجرد صاحب اثر بود، چرخه گردش کار را متوقف می کرد تا اینکه به کمال مطلوب برسد. اگر می خواستم کاری سرهم بندی شده به دست دهم، شومی اش دامنم را می گرفت. گاه نقطه ای سیاه نیز بر قلبم می افتاد که هرگز زدوده نشد. کم ندیدم کسانی را که در روند انتشار ترجمه و تصحیح، آزمندی و شلختگی به خرج داده اند و با مرگ اندوه برانگیز و دست کم بیماریهای صعب العلاج رویارو شدند. کمترینش فراموشی نامشان در غبار زمان شد.

چکیده سخن آن که، دریافتم فرزندگان و خردمندان به ستایش ناخردمندان و نافرزانگان نخواهند پرداخت. اگر هم چنین کنند، زشتکاریها و کارنامه عمر و شخصیت کسی که درباره او چیزی نوشته شده است، در مقاله یا کتاب حلول و آن را آلوده می کند. به بیان دیگر، دیدم میان ذهن و زبان پدیدآورنده و پدیده یا شخصی که بدان پرداخته شده است، نوعی واکنش به وجود می آید که چیزی همانند روندهای شیمیایی یا همامیزی یاخته جنسی نر و ماده است که رد پای والدین در فرایند نهایی فرآوری به وضوح به چشم خواهد آمد. در کارنامه نوشتاری منتشره ام دریافتام که گاه پنج صفحه غیرتحقیقی ناطاقت فرسا از هشتصد صفحه پژوهش استخوان سوز، کارآمدتر و بابرکت تر بوده است. احتمالاً بسیاری از اهل قلم نیز کمابیش این تجربه را داشته اند. از این رو می توان یکی از معیارهای خردمندی ناب هر کس را چنین برشمرد؛ اینکه اگر اهل نوشتن است، به چه کسانی و چه موضوعاتی خواهد پرداخت. گاه با دریغ، با خود می گویم اگر این آموزه را زود هنگام تر دریافته بودم، هرگز برای تصحیح یا ترجمه برخی از آثار قدما یا خوانش آنها که گرانجانی و شومی با آن همجوشی یافته و ثمرش هم برایم چونان فرزندی عقب مانده یا ناخلف شده است و از انتشارشان شرمند هستم، هزینه و عمر صرف نمی کردم که برآیندش بر باد رفته است. اندک مایه دلخوشی این که، مگر آنکه از آن عبرتی گرفته باشم و بار دیگر تکرار نشود.

اما پرسش این است چگونه به چنین بینشی برسیم؟ پاسخ یا راهنمای ساده ای نیز برای آن یافتام. اینکه اگر به وقت آغاز کار، مسیر باز و آرام باشد و همه چیز به آسانی و شادمانی فراهم شود، از جنس مثبت است. اگر پیوسته با در بسته و رنج و گرفتاری همراه باشد که معمولاً همان ساعات اول و روزهای اول خود را نشان می دهد، می توان به این تشخیص رسید که شوم فرجام است، اما ذیلی هم بیفزایم که نافرزانگان و ناراستان هم کارنامه نوشتاری عمرشان معطوف به موضوعها و کسانی می شود که همچون خودشان هستند. یعنی رابطه ای متقابل، و در درازمدت، تصاعدی برقرار است. زیرا به حکم رستاخیزی که وصفش را شنیده ایم، ذره ذره از نیک و بد، سرانجام، آینه وار تحقق می یابد. همه چیزهای متقارن، جذب یکدیگر می شود؛ یعنی تحقیقاتی در حد کمال مطلوب، ویژه روحیه ای این چنین می شود. هم از این روی، صدها سال بعد در آن سوی مرزهای ماست که یول مول آلمانی تبار،

چهل سال عمر برای تصحیح و ترجمه شاهنامه و رینولد نیکلسون انگلیسی، حدود سی سال برای ویراستن مثنوی مولانا وقت صرف می‌کنند. گوته آلمانی مُریدِ حافظ می‌شود و علامه قزوینی هم که از نمادهای دقت علمی است، دیوان حافظ را تصحیح می‌کند. اینکه در روزگار ما هوشنگ ابتهاج همه عمر تا مرز نود سالگی برای موشکافی واژه واژه غزلیات او وقت می‌گذارد. بهراستی چند کاتب و چند مصحح و چند مترجم و چند ناشر به این بزرگان روی آورده‌اند؟ دقیقاً نمی‌دانیم. چه شمارگان فرامیلیونی، دیوان حافظ و آثار سعدی و شاهنامه و رباعیات خیام نیشابوری، مثنوی و غزلیات مولانا تکثیرپذیر شده است؟

به باورم یکی از سببهای شکوفایی هر تمدنی، از جمله اروپای رنسانس، همین پدیده غربال کردن زباله‌واره‌ها در قلمرو اندیشه و نوشته‌هاست تا از دسترس همگانی، به‌ویژه کودکان و جوانان دور بماند و جامعه‌شان آسیب نبیند. طی ششصد سال گذشته، در ممالک مغرب، همان روند مسابقات ورزشی امروزی که سرانجام یک نفر یا یک تیم، قهرمان و بقیه در رده‌های بعد جای خواهند گرفت، در علوم انسانی همچون ادبیات نیز به کار بسته شده است. اما در شرق و به تعبیر همایون کاتوزیان «جامعه کلنگی» یا به تعبیر علی رضاقلی «جامعه نخبه‌کش خودکامه‌پرور» ایران، به تعبیر حافظ شیرازی، بردن خوان به شیوه یغماگری ترکان تاریخ است. اینکه اغلب اوقات هنوز دوغ و دوشاب یکی است. شوربختانه هنوز در این دیار، کمیته‌های پرشکوه دیداری، همچون دریا‌های روشنایی، پرمشتری است و کیفیتهای کم‌حجم ژرف است که چشمها را خیره می‌کند. چنین است که نام علم و فلسفه در ایران به سبب این برهم‌ریختگی اجتماعی بدنام شده و به تبع آن، ارزش واژه‌های عالم، علما، تحقیق و محقق، همچون ریال در برابر زر و سیم، سخت سقوط کرده است.

۴. از شمار کسانی که پرشگونشان یافتم، یکی هم شادروان علی‌اصغر فقیهی (۱۳۸۲-۱۲۹۲ش) بود که خصلت، منش، دانش و پژوهش ناب را با هم داشت. بخت همنشینی با ایشان را در شش سال پایانی عمرشان داشتم. هر نیتی برای ایشان می‌شد یا هر تلاشی آغاز می‌گردید، زود و خوب و خوش و خرم به سرانجام می‌رسید که پیشتر در یادداشتی مستقل، به تفصیل نوشته‌ام. در بیان مقامات معنوی ایشان بگویم زنده‌یاد دکتر محمدمین ریاحی سخت ارادتمندشان بود. دو نوبت به گوش خویش در منزلشان از زبانشان شنیدم علی‌اصغر فقیهی را از نسل ابوسعید ابوالخیر و بایزید بسطامی می‌نامید. وقتی بر سر مزار بایزید بسطامی رفتم، صدق گفته ریاحی آشکار شد. زیرا سبزگونگی و حس خنکای ابدیت بر سر هردو گورگاه احساس می‌شد. چند سال بعد از مرگ فقیهی، واقعه‌ای دیگر اتفاق افتاد. شب درگذشت ریاحی، استاد فقیهی را دیدم که بر ساختمانی بلند ایستاده که دورادور آن را درختان انبوه و سر به‌فلک کشیده‌ای احاطه کرده است. احساس می‌کردم منتظر ریاحی است. فردا نزدیک ظهر بود دکتر علی محسنی، از ارادتمندان ریاحی گفت ایشان ساعت ده صبح در بیمارستان ایرانمهر در گذشته‌اند. گفتم خبر دارم! گفت از کجا؟ گفتم در رؤیای شبانه‌ام دیده‌ام.

۵. این همه گفته شد، بگویم یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام، حس و حالِ خوش و سبکباری بود که از زمان شنیدن مرگ سروشیار داشتم. نه اینکه از مرگشان شادمان باشم، بلکه حس می‌کردم زنده هستند و روحشان را حاضر و ناظر می‌دیدم. دیدنِ شوق شاگردان برای برکشیدن استاد از یک سو، و نوعی حسّ ارتباط معنوی از سوی دیگر، پیش‌درآمدی شد تا همان زمان قلم به دست بگیرم و شروع به نوشتن کنم. این یادداشت نیز که دومین بخش نوشته‌ام پس از مرگ ایشان است، به آرامی و روانی سرانجام یافت. امیدوارم روند انتشارِ آن نیز خوش‌دست و سبک‌دست بوده باشد. در این نوشته کوشیدم کمی بیش از اندازه دادِ سخن بدهم تا ذکرِ جمیلی هم باشد از دیگر کسانی که ولی‌نعمتان این آب و خاک‌اند. امید که، سبب‌سازی برای نگهداشت و پاسداشتِ نامشان و آموزش‌خواهی بهینه و بیشینه از پروردگار برای آنان بوده باشد و برآیند مقاله نیز نهالی باشد که درختی پُربَر و سایه‌گستر گردد تا امروزیان و پساامروزیان را به کار آید. زیرا چنانکه پیشتر یاد شد، آرزویم این است به دست شاگردی یا دوستی صاحب‌دل و البته از زمرهٔ اهل صدق و صفا، روزگارِ سپری‌شدهٔ جمشید سروشیار برای آیندگان ثبت شود و برای نسلهای بعد باقی بماند. زیرا دیرازود غبار زمان و فراموشکاری بر آن خواهد نشست و از عنصر دقت و صحت، تهی و به «خیال و قیاس و گمان و وهم» سعدی‌گفته آمیخته می‌شود. یادش به‌خیر باد کاظم برگ‌نیسی که اندرزم می‌داد، اگر می‌خواهم ثبتي نوشتاری از سوانح ایام داشته باشم، یک هفته فرصت است این کار انجام شود. پس از این زمان لغزش و خطا بدان رخنه خواهد یافت. ضرب‌الاجل یک هفته‌ای درِیچه نیز رأی صائبی بود که به کار بسته شد تا یادنامهٔ سروشیار تدوین شود. بر سرِ هم، دیرازود به تعبیر فردوسی طوسی، بناهای آباد، و از جمله شاهکارهای معماری اصفهان ز باد و ز باران و از تابش آفتاب خراب می‌گردد، اما سخن پاک، ماندنی است. فی‌المثل بجز کتاب حمزهٔ اصفهانی که از دستبردِ حوادث به دور نماند، از محاسنِ تمدنی اصفهان قرن پنجم جز کتابی به همین نام چه اندازه مانده است؟ امیدوارم نوشته‌ای ماندگار بوده باشد برای ثبت سروشیار بر صفحهٔ تاریخ روزگار.

۶. می‌دانم سخنم شاید برای نااصفهانیان و از میان آنان، پایتخت‌نشینانِ فرهنگستانی - دانشگاهی و شاید ایرانیانِ برون‌کشوری در قلمرو ادبیات فارسی و تاریخ، گزافه‌گویی و از سرِ احساساتِ خام و زودگذرِ متعارفِ پسامرگِ استادان برجسته بوده باشد. امیدوارم به تعبیر اکبر ایرانی قمی در نقدِ بنده بر خواجه نصیرالدین طوسی «سخنی غیر کارشناسانه» نگفته باشم، اما به مددِ یک نیروی ناشناختهٔ درونی که برآیندِ آزموده‌های سه دههٔ گذشتهٔ زندگی‌ام در همسنجیِ درگذشتگانِ قلمرو علم و ادب و فرهنگ است، نیز به حکم شور و مه‌ری که مظاهری در دل دانشجویانش نهاد که مقایسه‌پذیر با بسیاری استادانی نیست که با آنها محشور بوده‌ام، به باورم به لطف و تفضّل الهی، نامش در شمار نیکان روزگار باقی خواهد ماند. امیداً مزارش مجمعِ اهلِ دل باشد. شاید حق نیز همین بود که در تخت پولاد نیارآمد. او در زنده بودنش هم با تخت و پولاد کاری نداشت. میان باغِ رضوانِ ادبیات، از

شمارِ فردوسی و حافظ بود. پس همچون سهراب سپهری تنش رو به سمت کویر یزد و نایین و کرمان خُفت که بوی ابدیت می‌دهد.

۷. سالهاست باور دارم به سببهای متعددی تهران شهر نفرین‌شده‌ای است. می‌توان شواهد فراوان عقلی و نقلی به دست داد. شهری که مردی خونریز و سترون تختگاه کرد، قتلگاهِ نخبگانِ بسیاری در طی بیش از دو قرن شد. فرمانهای قتل و تبعید و زندان در آن صادر شد. بقیه هم یا کوچیدند یا به گنج گمنامی خزیدند. به تقریب، همهٔ فرزندگان از این شهر گزند و بی‌مهری دیدند. یکی از مزیت‌های سروشیار و هم هنگام تیزهوشیهای ایشان آن بود که زادگاهش را ترک نکرد. سرنوشت تلخ و شوم آنان که دیارشان را ترک کردند تا در تهران بمانند، به‌راستی مثنوی هفتاد من کاغذ است. به باورم دست‌کم آنان که پس از مرگ، پیکرشان از خاک سفله‌پرور آن بیرون رفت، بخت بلندی نسبت به تهران خفتگان داشته‌اند. یکی از ویژگی‌های منفی این شهر، ناسپاسی و به زبان دیگر احترامی صوری و ظاهری است که به شکل دور و تسلسلِ باطل، هماره ادامه دارد. خوشا امیرکبیر که پس از قتل در فین پیکرش هم سهم تهرانیان نشد. از ایران دور ماند تا گواهی باشد که ایرانیان حتی از افغانیان ناسپاس‌ترند که جسد سید جمال اسدآبادی را از استانبول به کابل بردند.

هم از این رو باید پذیرفت رابطه‌ای معنوی که میان سروشیار با مریدان و دانشجویانش بود، دست‌کم میان استادان تهران‌نشین نیز فراوان نبوده و نیست. حداقل نگارندهٔ این سطور نمونه‌هایش را کم دیده است. مخاطبان این نوشته را به سرگذشت تلخ دکتر محمد معین پس از مرگش به کتاب *کارنامهٔ محمد معین* تألیف عبدالله نصری ارجاع می‌دهم. نوشته بود پس از مرگ معین ده تن از همکارانش نیز زیر تابوتش نبودند. در باب نماد تاریخ‌نگاری ایرانِ معاصر، شادروان فریدون آدمیت نیز از دکتر نصرالله صالحی شنیدم کم از پانزده تن و از جمله علی دهباشی و محمد گلبن در تدفین او شرکت کرده بوده‌اند. بنده نیز در مراسم دفن روانشاد عبدالحسین حائری حاضر بوده و به چشم خویش دیده است یک تن از خیل ادبا و فرهنگیان و دانشگاهیانِ ناجامهٔ شهرت‌پوش بر سر خاکش حاضر نبودند. نسبت به مردی که دست‌کم پنجاه‌وپنج سال در کتابخانهٔ مجلس به حفظ میراث کهن این دیار کوشید و هفت سال پایانی عمر نیز پس از ایلغارگونهٔ پدیدآمده در کتابخانهٔ مجلس شورا، دلشکسته به گوشه‌ای نشست، این چنین ناسپاسی و کم‌لطفی شد. فاعتبروا یا اولی‌الأبصار.

۸. این مقاله که به شوق ارجگذاریِ آن روانشاد به دست گرفته‌ام، از سرِ حسرت دیدن استادانمان نبوده است. زیرا پس از سی سال هم‌نشینی و ارتباطِ حضوری - و اگر میسر نبود، نامه‌نگاری و مراودات تلفنی - با بزرگان رشته‌های مختلف به‌ویژه ادبیات و تاریخ که از دورهٔ دانشجویی تا به امروز همچنان ادامه داشته، قلم به دست گرفته‌ام. دست‌کم هفته‌ای یک بار راهی خانهٔ یکی از کسانی می‌شدم که حس می‌کردم ارزش دیدار و صرفِ وقت دارد؛ خاصه که ممکن است دیرازود اجلِ محتوم و البته زماناً نامعلوم از راه برسد و دیدارِ این جهانی و شاید آن جهانی هم دست ندهد. یکی از تأسّفهای زندگی‌ام

اینکه همنشینی حضوری چند تن برایم ممکن نشد که البته برآیندی از غفلت و بخت بسته‌ام بود؛ از آن میان، یکی دکتر عباس زریاب خوبی بود و دیگر، فریدون آدمیت و جواد حدیدی.

بر سر هم، از آغاز جوانی به سبب نادانسته‌ای دریافته بودم علم شامل دو بخش خوانش مکتوبات - و نه همواره از جنس میراث مکتوب اسلام و ایران - و دیگری رسیدن به حضور صاحبان مکتوبات است؛ اینکه اگر در دل خاک خفته‌اند، در برابر آثارشان زانو بزنم و شاید بر سر مزارشان حاضر شوم و اگر زنده‌اند، در سکونتگاهشان به دیدارشان بشتابم. زیرا بسیار اتفاق می‌افتاد که یک دیدار کوتاه یا شنیدن یک نکته، رخ به رخ بیش از صدها صفحه کتاب برایم ارزشمند و بابرکت می‌شد. پس به یاری تقدیری که موافق افتاد، کوشیدم با سرآمدان هر رشته‌ای ارتباط داشته باشم. از جمله خاطره دیدار اول با دکتر عبدالحسین زرین کوب را در بیست‌وسه سالگی در آبان‌ماه ۱۳۶۶ش از یاد نمی‌برم که عصرگاهی به میانجی مرحوم دکتر ابوالفتح حکیمیان، دانشیار دانشکده ادبیات و مدیر انتشارات دانشگاه ملی ایران در روزگار پهلوی دوم، به حضور ایشان رسیدم. دانشجویان فوق لیسانس هم حضور داشتند. وقتی رسیدیم، با کمال تعجب دیدم که ایشان خطاب به آنان گفتند: مهمان عزیزی دارم؛ اگر ممکن است درس تعطیل شود. فروتنی و هم‌هنگام نوستالژی عمیقی از چشمان ایشان می‌خواندم. به صندلی تکیه ندادند. همچنان نیم‌خیز نشسته بودند و به پرسشهایم پاسخ می‌دادند. دیدم از غرور یا کم‌دانشی استادان دانشکده پزشکی و دندانپزشکی که همه‌روزه با آنها ارتباط داشتم، خبری نیست. چندان که در همسنجی با زرین کوب، فرزانه‌ترین و دانشمندترینشان در نظرم کم‌رنگ و حقیر جلوه می‌کردند. غروبگاه که از سرای استاد بیرون آمدم، روی به آسمان ایستادم و عهد کردم که باقی عمرم معطوف به زمینه‌ای باشد که پیوندی با قلمرو پژوهش‌های این استاد زرینه‌کار داشته باشد. حس شوقی که آن روز در جانم ریشه دوانید، چنان ژرف بود که تا امروز با نیروی یادسپاری من همچوشی یافته است. در تداوم همین آیند و روند، با بزرگانی چون شادروانان حسین کریمان، محمدتقی دانش‌پژوه، بهرام فره‌وشی، ایرج افشار، هوشنگ اعلم، کاظم برگ‌نیسی و عبدالحسین حائری دست‌کم شش سال به صورت هفتگی و از میان باشندگان با محمدعلی موحد، احمد مهدوی دامغانی، حسن کامشاد، جلال متینی، غلامحسین ابراهیمی دینانی، محمدرضا شفیعی کدکنی، جلال خالقی مطلق و مهدی محقق کماکان تماسهای دایمی برقرار است. این همه گفته شد تا پنداشته نشود به قول قدیمی‌ها استاد ندیده‌ام. دچار هیجان و احساسات خام شده‌ام و به ستایش پوشالین مظاهری پرداخته‌ام.

۹. روزی به خانه مرحوم هوشنگ اعلم رفته بودم. به ایشان گفتم به باورم بدون اخلاق، علم و تحقیق هیچ ارزشی ندارد. با صراحت ویژه‌اش گفت: نگو اخلاق، بگو تقوا! مقصودش تقوای مصطلح شرعی نبود، بلکه خویشتن‌داری رفتاری بود که در وادی تحقیق، با پرهیز از پژوهشهای سرهم‌بندی‌شده حاصل می‌شود. زیرا شخصیت درونی هرکس در نوشته‌های او تجلی می‌کند. کسی که غریزش را رها می‌کند، در روند تحقیق و نگارش نیز چنین پاکدامنی‌بی به کار نمی‌بندد. هم از این‌رو سالهاست دست ارادت به کسی نمی‌دهم که صرفاً به القاب پرشکوه مرسوم این زمانه مزین شده باشد. اگر چند

دیداری با کسی داشته باشم، اما دریابم که تهی از منش انسانی است، ارادتی بدو نخواهم داشت و برای همیشه کنارش خواهم گذاشت. برخی بر این باورند که مقوله علم از اخلاق جداست. اما فروپاشی اخلاق و گسترش تباهی، طی چند دهه اخیر میان کسانی که مُشْتَهَر به علم‌اند و خردورزی، اثبات همجوشی منش نیک، با دانش و پژوهش نیک است. سخت باورمندم که برای ماندگارشدن راستین - و نه چهره ماندگار شدن مرسوم این زمانه - کارنامه‌ای پاک باید، که ثمره روان پاک بوده باشد و بی آن، نمی‌توان زیر این گنبد دوار و این رواق زبرجد، چندان با نام نیک زنده ماند. از آن سبب که به قول حافظ شیرازی «جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند». یعنی ظروف و مظروف هر دو باید در عنصر خوبی به تعبیر اهل منطق، از قوه به فعل رسیده باشد.

۱۰. روزی در سال ۱۳۸۲ش پس از آنکه مقاله‌ای به نام «کارنامه فرزانه‌ای از زمانه» در کتاب ماه تاریخ نوشته بوم، در حیاط کتابخانه مجلس در میدان بهارستان، جوانی فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد تاریخ که چند بار او را در مراسم میراث مکتوب دیده بوم، مرا دید. گفت: بیهوده می‌کوشید علی‌اصغر فقیهی را برکشید. یک آل‌بویه داشته و به تعبیر همو، هی کم و زیادش کرده است! به او گفتم: خواهش می‌کنم یک بار دیگر مقاله را بخوان. اگر از ابتدا تا انتها در مقام بی‌نظیر بودن علمی او سخنی گفته باشم، حق به جانب تو است. گفتم: او را نسبت به احمد کسروی و یا زرین کوب برتری ندادم. افزودم: ممکن است هر تألیفی در گذر زمان، کهنه و کم‌اعتبار گردد یا نوشته‌ای ارزشمندتر از آن منتشر شود. اما آنچه مهم است، نخواستنی از جنس اندرز بوداست؛ یعنی دل‌کندن از بسیاری خواسته‌های این جهانی یا پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک زرتشت گفته مهم است. افزودم عنوان نوشته‌ام نشان می‌دهد که نگاهم معطوف به منش او بوده است. نوبت بعد که در همان مکان مرا دید، گفت بابت آن روز پوزش می‌خواهم. مظاهری هم به باورم به‌مانند علی‌اصغر فقیهی، متصف به طهارت درونی بود که شاید اندر ظلمت شبی، جرعه‌ای از آب حیاتش داده بوده‌اند که البته هرگز بر زبان نیاورد. ولی می‌شد از سلوکش آن را خواند. امیدوارم روزی که دهه‌ها بعد شاهد حضور حلقه دانشجویان حق‌شناس و دوستداران راستین او بر سر مزار شریفش باشیم و زیارتگاه اهل ادب در اصفهان شود، این نگره به اثبات برسد. امیدوارم اصفهانیان چندان که به هنرمندی شهره آفاق هستند و به معماری و آرایه‌های درون خانه‌هاشان سخت اهمیت می‌دهند، حق‌السهم جمشید سروشیار را نیز از او دریغ نکنند.

۱۱. راست این است: هنر اروپاییان طی قرون پیشین همین بوده است که به داشته‌هایشان، از جمله بزرگان‌شان بها داده‌اند تا دیگران هم به گالیله، دکارت، شکسپیر، گوته و امثال آنها احترام بگذارند. مشهور است روزی یک مسیحی به یکی از سپاه‌کشدگان حسین^(ع) در روز عاشورا گفته بود: ما جای سُم الاغ مسیح^(ع) را متبرک می‌شماریم و شما فرزندزاده پیامبران را می‌کشید. تاریخ ایران را که ورق بزنیم، تکرار این رویه را به‌سادگی می‌توان دید. نامهایی همچون عین‌القضات، سهروردی، خواجه نظام‌الملک، قائم مقام فراهانی، امیرکبیر، آقاخان کرمانی و دیگران از پیش چشمانمان، در آیند و

روند هستند که هموطنانشان با آنان نیز چنین رفتاری از جنس بر دار کردنِ حسنکِ وزیر کرده‌اند. این جزء کسانی است که همچون محمد بن زکریای رازی به تیر تهمت گرفتار آمده بوده‌اند. وقتی امروزه گُشتار بی‌رحمانه داعش و القاعده و طالبان و همدگانشان را در افغانستان و سوریه و عراق و یمن می‌بینیم، به باورم مایهٔ شرمندگی نام آیین مسلمانان است که صدق گفتار این مسیحی آشکار می‌شود که به دست خودمان تیشه به ریشه‌هایمان می‌زنیم. اینکه راست گفته‌اند پیشینیان که گاه علم، حجاب اکبر است که إذا فسد العالمُ فسد العالمُ. تردید ندارم اگر پیامبر اسلام (ص) زنده می‌بودند، کمترین کاری که می‌کردند این که روی از این‌گونه کسان برمی‌تافتند؛ البته اگر همچون کفار در جنگ بدر به نبرد با آنها بر نمی‌خاستند. امیدوارم مردمان اصفهان با نام و یاد سروشیار چنین نکنند، کاری که تهرانیان با بدیع‌الزمان فروزانفر کردند که نماد و استوانهٔ ادبیات فارسی معاصر بود. سهمش یک گور ساده هم نبود و به گورش چوب حراج زدند تا به انگیزهٔ سودجویی، کس دیگری در آن دفن شود. آن چنان که فریاد شفיעی کدکنی به آسمان رفت که به تعبیر مهدی اخوان ثالث «در کدامین عهد بوده‌ست این چنین؟»

۱۲. از سوی دیگر به شهر اصفهان و اصفهانیان به سبب ذهن صاف و هوشمندی غریزی‌شان سخت علاقه‌مندم. خاک اصفهان به قول فلاسفه هم جوهراً و هم عَرَضاً تیزهوش‌کنندهٔ اذهان است و شور زندگی در آن موج می‌زند. سالها پیش به دوستانم می‌گفتم به باورم رعیت اصفهانی که خواندن و نوشتن نمی‌داند، از بسی فارغ‌التحصیلان دانشگاهی مردمان شهرهای دیگر، تیزتر و خردمندتر و موی‌شکافت‌تر است، اما تأسف این است: کاش استعداد این مردم به جای یافتن و انباشتن داشته‌های این جهانی یا صرفِ زرِ عمر برای خلق آثار فناپذیر دستی، معطوف به منش و دانش و پژوهش می‌شد که آنگاه به باورم اصفهان، قطب علم و تصوّف جهان می‌شد؛ شهری که همزمان صفی‌علی‌شاه و حاج امین‌الضرب اصفهانی از بستر آن بیرون می‌آید.

از آنجا که علم در اغلب اوقات با فقر همراه است، نادرند کسانی در اصفهان که مانند مظاهری به این چشم‌نوازانِ ظاهری پشت پا بزنند. در احوال صاحب بن عبّاد، وزیر اصفهانی تبار و لایق آل بویه آمده که گفته بوده اگر کسی درخواستی دارد، پیش از آنکه پایم به خاک اصفهان برسد، طلب کند که پس از آن ممکن نخواهد شد. اما تاریخ نشان داده است که اگر در هر زمینه‌ای مردمان این دیار پا به میدان گذارند، رتبهٔ اول را کسب خواهند کرد. فراتر از آن، کسانی که اصفهانی نباشند، چون مقیم این شهر شوند، از خاک این اقلیم اثر می‌پذیرند. ابن‌سینا از شمار آنهاست که حدود بیست سال پایانی عمر در این شهر ماند و مهم‌ترین آثارش را که شهرت جهانی یافته‌اند، در این شهر نوشت. جلال همایی نیز که شیرازی‌تبار بود، از این خاک اثر پذیرفت. سرانجام هم در این خاک خُفت؛ خاکی که آرتور پوپ از میان همهٔ سرزمین آمریکا شوق دفن در نزدیکی هشت‌بهشتش را داشت که به مُرادش رسید، اما ریچارد فرای این آرزویش از قوه به فعل نرسید.



نگارنده این سطور نیز همواره به شوق مسیر میان نقش جهان تا هشت‌بهشت است که به اصفهان روانه می‌شود. جایی که جسم و روان و خرد در آن به نیرواناواره می‌رسد. شاید بستری این چینی بوده که مظهري مظاهري نام از آن برخاسته است.

۱۳. بر سر هم به سبب آنکه رشته تحصیلی ام ادبیات فارسی نبود، از سوی دیگر مظاهری با همه پرخوانشی - پردانشی از جنبه کارنامه نوشتاری، کم‌کار و البته هم از این رویکرد به دوست دانشمند از دست‌رفته‌ام، شادروان کاظم برگ‌نیسی همانند بود، دیر هنگام با آثارشان و دیر هنگام‌تر با خودشان آشنا شدم. از آغاز شنیده بودم و از رشحه قلمشان خوانده بودم و سرانجام به چشم دیدم مشهور و متصف به خصیصه دقت و صحت علمی هستند. سالها گذشت. با تأمل و همسنجی در نوشته‌های دیگران بود که به همان نتیجه‌ای رسیدم که دیگر کارشناسان رسیده بودند. چندان که چند بار شخصاً به ایشان یادآور شدم اگر در قلمرو ادبیات فارسی، ایران کنونی به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شود، نیمه جنوبی کشور، ملک طلق جمشید سروشیار مظاهری است. به راستی در این زمینه جز به کس دیگری به این اندازه ارادت نداشتم و از خیل اصفهانیان ادب‌پیشه، جز به شوق دیدارشان به اصفهان نمی‌آمدم که به میانجی گلپر نصری بود. کاش می‌شد این دیدارها بار دیگر مثل برنامه‌های صدا و سیما بارها تکرار می‌شد.

۱۴. شهریور ۱۳۸۲ش مقاله نگارنده این سطور درباره خوارزمشاهی در نشر دانش به چاپ رسید. آذرماه همان سال بود که از مسیر اصفهان به شهرکرد رفتم. مهمان دکتر صادقی بودم که به تازگی تحصیلاتش را در ادبیات به پایان رسانیده و عضو هیأت علمی دانشکده ادبیات فارسی دانشگاه شهرکرد شده بود. می‌گفت روزگاری شاگرد مظاهری بوده است. یادآورم شد که استاد، مقاله‌ام را دیده و گفته‌اند: بدم نمی‌آید ایشان را ببینم، اما این دیدار زود هنگام اتفاق نیفتاد. با خود گفتم چگونه است

که به مقوله طب علاقه‌مند هستند؟ زان پس دانستم به هرچه در قلمرو ایران کهن و زبان فارسی و میراث مکتوب عربی در این زمینه جای گیرد، سخت تعلق خاطر دارند؛ خاصه که خالق آن از اکابر ایرانی تبار باشد!

۱۵. بیست و ششم تیرماه ۱۳۸۹ش بود که برگ‌نیسی در سانحه‌ای دلخراش و البته همچنان رازآلود و سر به مهر به اغماء رفت. به سبب رسیدگی نکردن در بیمارستان امام خمینی تهران - که از نزدیک شاهد بودم - چهار روز بعد درگذشت. در فضای رسانه‌ای همین نکته‌ها نیز از قول من نقل شده بود. دوستی فرابردارانه‌ای داشتیم. همه هفته به دیدارش می‌رفتم. کمابیش سالهای آخر همه‌روزه تماس تلفنی داشتیم. به حکم آنکه معمولاً همه‌روزه پس از نهار، ساعت دو بعدازظهر به من تلفن می‌زد، همسر من به ایشان لقب آنتی‌بیوتیک داده بود که البته مشهور است با اندرون خالی از طعام نتوان خورد، اما ایشان انصافاً ضد حیات نبود. صبحگاهان سی تیر همسر آن مرحوم، خبر مرگشان را داد، که سبب شد پیامد این خبر تکان‌دهنده، چند هفته‌ای گرفتار گرفتگی عضلات بوده باشم و قوه حرکت طبیعی از من سلب شود. چند روز بعد محمدعلی مقدم‌فر، ناشر آثار ایشان به من تلفن زد که خانی می‌خواهد مقاله‌ای درباره برگ‌نیسی بنویسی. اجازه خواستند شماره را بدهند، که گفتم مانعی ندارد. گلپر نصری بود که دوره تحصیلات تکمیلی را در مقطع دکترا می‌گذرانید و از اصحاب مجله دریاچه نیز بود. با همان حال زار و نزار بود که شکسته‌بسته چیزی نوشتم که البته چندان مطبوع طبع خودم نبود. دست بر قضا در روند آماده‌سازی چاپ مقاله نیز همان مسیر اصفهان - شهرکرد را می‌پیمودم که تلفنی رفع اشکال می‌شد. زیرا به همسر من گفته بودم این عارضه که سببش ناجسمانی است، جز با سفر درمان نمی‌شود. به یاد دارم با درد شدید دست به دیوارهای میدان نقش جهان می‌گذاشتم و آهسته‌آهسته راه می‌رفتم. روز پایان سفر که عازم خروج از اصفهان بودم، به دکتر مظاهری تلفن زدم که زیارتشان کنم که گویا کاری یا کسالتی داشتند و گفتند به اصطلاح مرسوم قاجاریها «موکول به نوبه بعد» باشد. شش سال بعد، بار دیگر به میانجی مجدالدین کیوانی، دریاچه‌ای رو به سمت برگ‌نیسی گشود. ۱۶. این چنین شد که به پایندانی گلپر نصری، از شاگردان مخلص و مُرید استاد، باب تماسهای تلفنی و حضوری گشوده شد. خاطرات فراوانی دارم که بخشی از آن را نیز ثبت کرده‌ام. دست بر قضا در همان اوان ارتباط بود که دریافتم ایشان علاقه‌مند به تقی طبیب کاشی (۱۳۰۳-۱۲۵۶هـ) است که خردنامه ۱۳۸۹ش تصحیح کتاب *مسافرت تفلیس* او را که به سال ۱۲۸۸هـ قمری به گرجستان رفته بود، به پایان رسانده بودم. خواستند نسخه‌ای برایشان ارسال دارم که چنین کردم. یادآورم شدند اول بار هم ایشان به سال ۱۳۵۸ش مقاله‌ای نوشته و به معرفی این پزشک کاشانی تبار قاجاری پرداخته بوده‌اند. افزودند مزار او را نیز در تخت فولاد کشف کرده‌اند که فراموش شده بوده است. بخشی از گفت و شنودمان معطوف به این مرد بود که هر دو بدو تعلق خاطر داشتیم. یک بار هم تصویری نادیده از او را برایم فرستادند.

۱۷. این چنین شد که عیدگاهان و گاه‌به‌گاه آدینه‌گاهان با ایشان تماس تلفنی داشتم که اغلب اوقات خانواده‌شان، و بیشتر دختر خانمشان اعلام می‌داشتند که بیرون اصفهان هستند، اما دلخوش بودم که این‌گونه ادای دین می‌کردم و لو نمی‌توانستم صدایشان را بشنوم. در این میانه، گاه مراتب تلفن‌های بی‌سرانجام را پیام‌گونه به‌واسطه گلپر نصری به سمعشان می‌رساندم و از همو می‌خواستم که ارادت و فاصله‌افکنندگی‌های شنیداری را به قول مصطلح طلبه‌ها: به خدمت شریف ایشان عرضه بدارد. گاهی نیز استاد پیش‌قدم می‌شدند و تلفن می‌زدند.

۱۸. آنچه بیش از هر چیز برایم احترام‌برانگیز بود، ناخودبزرگ‌بینی به‌ویژه آرامش درونی جمشید سروشیار بود که حس سلوک معنوی از آن استنباط می‌شد. نمی‌دانم تعبیر دکتر سعید شفیعیون درست بود که یک بار ایشان را با وصف «قلندر» به من شناسانید. شوربختانه بسیاری از استادانی که در تهران می‌شناختم، به شاخه‌هایی از درخت ممنوعه ناخویشتن‌داری‌های پنداری - گفتاری - کرداری زرتشت‌گفته متهم می‌بودند که ایشان از این جنبه برئ‌الذمه بودند. دست‌کم نه دیدم و نه شنیدم پای از دایره فرزاندگی و سلامت اخلاقی بیرون گذاشته باشند. اگر وقت را زر یا ناموس هر کس بدانیم، هیچ‌گاه احساس نکردم بخواهند از وقت و حاصل زحمات زبردستان و دانشجویانی که به ایشان ارادت می‌ورزیدند و از نیت خالص آنها بهره‌کشی یا سوءاستفاده کنند که امروزه به امری عادی بدل شده است که بسا استادانمان کتابی که نامشان بر جلد، نقش بسته یک بار نیز مرورگرانه نخوانده‌اند. حتی چند نوبت که به ایشان پیشنهاد دادم کارهای مشترکی داشته باشیم، محترمانه از کنار آن می‌گذشتند. مهمتر از آن، این که می‌دیدم اساساً برایشان کارنامه شمارگان مقاله و کتاب اهمیتی ندارد. به‌خوبی به اصل قرآنی «أَلْهَيْكُمْ التَّكَاثُرُ» پی برده بودند که به «زُرْتُمْ الْمَقَابِرَ» می‌انجامد. به باورم به‌راستی به کشف و شهودی راستین رسیده بود که نخواست تا دم مرگ کسی از این راز سر به مهر خبردار شود. مرگش، اما عطرش را در پهنه مکان و زمان پراکند و به یاری پروردگار دیرازود نتایج سحرش آشکار خواهد شد.

۱۹. حیرت می‌کنم که جمشید سروشیار، از خیل اصفهانیان فراوانی که در رشته‌های مختلف با آنها ارتباط داشتم، بوداوار بیشینه‌خواهی داشته‌های این جهانی را نداشتند. البته اگر هم بود، محدود به شوق بی‌اندازه به کتاب و مجله بود. به باورم سروشیار رنج‌هایش در تورق به پایان می‌رسید، و از آشفتگی‌های روزمرگی خود را دور می‌ساخت. وقتی دریافتم به‌فراوانی از منابع عربی بهره می‌گرفته و شوق این زمینه را داشته‌اند، زان پس بود که دانستم راز این طمأنینه ژرفی که از جنس تَطْمِئِنَ الْقُلُوبِ و سخت مشابه مرحوم برگ‌نیسی بود، از انس با زبان و ادبیات عرب، سرچشمه گرفته است. خوشبختانه هرچه زمان می‌گذشت، رشته مهر و الفت استوارتر می‌شد. چون پایان‌نامه دکتری گلپر نصری در زمینه ذخیره خوارزمشاهی بود و ایشان هم استاد راهنمایش بودند، از بنده خواستند از کمک‌رسانی دریغ نکنم. شاید چون می‌دانستند از دور دستی بر آتش متون طب کهن دارم. از لحنشان

دریافتم مقصودشان آن است که به قول ادباء صُنَّتِ علمی نداشته باشم که همه آنچه می‌دانم واگویه نکنم. حس دلسوزی برای افزایش کیفیت علمی دانشجویان را از گفتارش حس کردم. این چنین شد که مثلث دوستی سه‌جانبه‌ای پیش آمد که دو ضلع آن اصفهانی‌ها بودند و یک ضلعش قُمی. البته که ایشان رأس و قاعده بودند و ما دو تن، أضلاعِ مجاورش می‌بودیم.

۲۰. چنانکه در یادداشت‌هایم نوشته‌ام چند نوبت به ایشان گوشزد کردم شماری از بزرگان تاریخ علم که به جرجانی مشهورند از جمله صاحب ذُخیره خوارزمشاهی به قراین متعددی که یافته‌ام، اصفهانی تبار هستند که شهرتشان از سوی کاتبان تصحیف شده است. از جمله اینکه ممکن است «جرجان» عربی گردانیده و مختصرشده «خوراسگان» بوده باشد. ایشان یادآور شدند در اصفهان ناحیه‌ای به نام خرجان بوده که در مرادالاطلاع از آن یاد شده است که شاید جرجانی از آن منطقه باشد. بر سر هم، حس می‌کردم شوق برکشیدن اصفهان و اصفهانیان تاریخ را دارند که از لحن و صدایشان نیز هویدا بود. بعدها شنیدم که ایشان بجز تلاش در تدوین تواریخ محلی اصفهان، به‌خوبی پیشینه بیشتر سنگ‌گورهای تخت فولاد را می‌شناخته‌اند.

۲۱. بارها احساس کرده بودم به مقامی والا از عرفان رسیده بودند که هیچ چیز برای خود نمی‌خواهند، خاصه شهرت. وقتی صحبت از انتشار کتابی یا مقاله‌ای می‌شد، کسی را معرفی می‌کردند که می‌تواند همراه مناسبی در این زمینه باشد. فی‌المثل وقتی صحبت از مُتنبی شد که خود ایشان هم با این شاعر انس داشتند، پیشنهاد کردند با دکتر محمدرضا ابن‌الرّسول آشنا شوم و مشترکاً آن کار را انجام دهیم. درست یادم نیست تلفن ایشان را به من دادند یا از سوی دکتر ابن‌الرّسول تماس برقرار شد. اگر قول سعدی شیرازی را بپذیریم که «بنی آدم اعضای یک پیکرند/یکدیگرند» پس می‌توان گفت ایشان به‌راستی متخصص و جراح پیوند اعضا به‌ویژه قلب بودند.

۲۲. نخستین دیدار به لطف گلپر نصری دست داد؛ خردادماه‌ی بود که به اصفهان رفته بودم. نصری وقتی ماقوع را شنید، شبانه از شهر بادگیرها حرکت کرد تا خود را به نصف جهان برساند. به اصطلاح اصفهانی‌ها برای ناهار فردا وعده گرفت. به مظاهری هم تلفن زدند. عصرگاه با ادب به سراغ استاد رفتند و ایشان را به خانه پدری‌شان آوردند. به وقت دیدار نخست هم‌آمیزی استخوان‌بندی درشت، موهای مجعد و پرپشت، شخصیت مردانه-پهلوانانه و البته نجیب و اصیلشان که به فروتنی ناب آمیخته شده بود، او را هر چه بیشتر از آنچه خوانده و شنیده و دیده بودم، نزد عزیز کرد. مهربانانه برایم بسته‌هایی از سوغات اصفهان نیز آورده بودند. ساعات ملکوتی‌گونه و آرامی بود که امروز باید حسرت آن را داشته باشم؛ به تعبیر محمود دولت‌آبادی روزگار مردمان سالخورده سپری می‌شد. همچنان می‌گفتم و می‌شنیدیم و گذر زمان احساس نمی‌شد.

۲۳. چون سخن به دوستی و همنشینی با سروشیار رسید، در این زمینه تجربه‌ای دارم که - اگر حمل بر خودستایی نباشد - حاصل دهها سال استادی‌بینی و واکاوی کتاب طی چهل و چند سال گذشته است و شاید به کار جوانان امروز، به‌ویژه گروه ادبیات فارسی بیاید. اینکه اگر نامه‌های شخصیت‌های ظاهراً

باشکوه یا کتابهای باشکوه را شنیدند آزمونی به کار بندند. اینکه اگر به وقت نخستین ارتباط حضوری یا شهودی، در گذر زمان ارزش آن شخص یا نوشته در ذهن و روان کاسته نشود یا بیشتر شود، آن پدیده لایق نگاهداشتن و تعلق خاطر و ادای احترام است، اما اگر در اولین دیدار یا در ادامه دریافتیم او کوچکتر از آن بوده که می‌پنداشتیم، پس سرابی و فریبی بیش نبوده است. تمثیل آن آفتاب و ماه است که حقیقتشان بزرگتر از چیزی است که در دل آسمان می‌بینم. به حکم دوری است که می‌توان تصویری از آنها را در ذهن ترسیم کرد. مظاهری از همین‌گونه کسان بود که از نخستین بار که نامش را شنیده و مقاله‌اش را دیده بودم با گذشت زمان پیش چشم و دل ارزشمندتر می‌شد. بسا استادان و مؤلفان و مترجمان که با چند بار همنشینی دریافتم، از شمار شیرانِ علمی هستند که مولانا می‌گوید تندباد آیام است آنها را به حرکت و هیبت در چشم و می‌دارد. دوستی و پرستار و ادبیات خوانده داشتیم. می‌گفت بسیاری کسان که به وقت مرگ باید آثار متعدّدشان همراه خودشان به خاک سپرده شود. زیرا به وقت زنده بودن با استفاده از روابط به شهرت و برکشیدن خودشان و آثارشان می‌کوشیده‌اند. پس مردنشان کسی نیست که در ترویجشان بکوشد و بنابراین از درجه اعتبار ساقط می‌شوند. راست می‌گفت که اینان در زنده بودنشان بیش از حقشان سهم ستانده‌اند. دیگر طلبی ندارند که پس از مرگ وصول کنند. حق آن است یادآور قطعه کدوبن و چناری هستند که منسوب به انوری و ناصر خسرو و ظهیر فاریابی است. چون باد مهرگان بر آنها می‌وزد، معلوم می‌شود مرد و نامرد کیست.

۲۴. غم غربتی نادانسته در چشم و ذهن ایشان می‌یافتم. این پیشینه و نشانِ نوستالژیِ درونی را در شماری کسان همچون شادروانان زرّین‌کوب، فره‌وشی و برگ‌نیسی نیز دیده بودم که در پسِ چهرهٔ مظاهری پنهان شده بود. هیچ‌گاه نتوانستم این پرسش را از حضورشان بپرسم که سبب آن چیست؟ تا به امروز نیز کسی در این باره پاسخ درستی نداده است. به باورم به مرحله‌ای رسیده که به حکم فروتنی به‌خوبی دریافته بودند شاید بسی مقالات یا کتابهای امروزی میان انبوه کارنامهٔ نوشتاری بزرگانِ کهن و امروز جهان نمی‌تواند جایی داشته باشد؛ همچون کامران فانی و کاظم برگ‌نیسی ترجیح می‌دادند در این عمر به قول بقراط «سخت‌کوتاه» و «دانش درازدامن»، به خوانش فراوان آثار برجسته بسنده کنند. به باورم کارشان بیشتر معطوف به کاشتن بذر امید و دلگرمی و شوق به کار علمی دقیق در دلِ دوستان و شاگردانشان بود. همچون مادری مهربان شده بودند که خود نمی‌خورد تا فرزندان را سیر کند. دور نیست بسیار کتاب خریدن و خواندنش بدان سبب بود که دانشجویانش انگیزهٔ شوق وافر را از او همچون اخگر اقتباس کنند. ایشان هم مهربانانه لقمه‌های علمی به دهانشان می‌گذاشت و دستشان را می‌گرفت تا به راه افتند. بر سر هم، شخصیت درونی‌شان و دلسوزی‌شان برای اصفهان و اصفهانیان و دانش‌اندوزان دانشگاه اصفهان یادآور شعر «مادر» ایرج میرزا است. اشکها و حسرت و دریغاگویی‌های این چند روزه در فضای مجازی - رسانه‌ای، دلیل همین مدعاست که اندک‌اندک شاگردان و همکاران و به‌ویژه همشهریان دریافته‌اند چه اندازه سخت مهربان بوده است. شاید برخی

متولیانِ مصدرِ امور را نیز به این فکر انداخته است که حَقّش را به‌درستی ادا نکرده و شاید هم طیفی از کم‌لطفی تا جفا در حَقّش روا داشته بوده‌اند.

۲۵. دربارهٔ تبارشناسی که متمایز از بسیاری همشهریانش شده باشد، نکته‌ای تأمل‌پذیر وجود دارد. شهر اصفهان از خاستگاههای یهودیان و احتمالاً از زمان کورش کبیر بوده، چندان که دست‌کم نام یکی از بخشهای اصفهان یهودیه بوده است. از سوی دیگر، به سبب نزدیکی به اقالیم لرنشین که اصفهان را احاطه کرده است و تا به امروز هم کماکان این کوچ ادامه دارد، یکی از اقوام پرشمار ساکن این دیار، لرها هستند. بجز دولتهای ترک پیشاصفویه، استقرار شاه‌عبّاس از اوایل قرن یازدهم سبب شد که رخنه‌پذیری فراوانی از تیره‌های مختلف ترک نیز در اصفهان وجود داشته باشد. حضور پرسامد گرجی‌ها و آرامنه در اصفهان به این تنوع قومی افزوده است. البته هرکدام از این اقوام ویژگیهای مشترک رفتاری نیز داشته‌اند که میان ایرانیان بر سر زبانه‌است، اما شماری نیز از دل کویر نایین و کرمان و یزد و کاشان به اصفهان می‌آمده‌اند. به باورم به سبب معاشرتی که با شماری از زرتشتیان داشته‌ام، این نگره در ذهنم ریشه دوانیده است و به شماری دوستان گفته‌ام که عطف به چهره و مَنبَشِ جمشید سروشیار (مظاهری)، می‌توان گفت به سبب آمیزشِ شخصیتشان با نجابتِ اصیل و شرمساریِ بسیارش، بی‌تردید می‌توان خاستگاه او را از پهنهٔ کویر و مهمتر از آن نژاد ساسانیان و به ظنّ قوی بزرگان آن سلسله دانست که این گنج در این سده سر بر آورده است. شاید ردّپایی از شکوه ایرانِ قدیم را به دست دهد. گلپر نصری نیز پس از دیدن تصویر مادر دکتر مظاهری پس از مرگشان در صفحهٔ تلگرام به بنده گفتند به یاد سختم افتاده‌اند که مدّتها پیش از مرگ استاد دربارهٔ تبار اصیل ایرانی سروشیار به ایشان گفته بودم. ایشان گفتند مادرشان شباهت غریبی با چهرهٔ برخی از زنان زرتشتی دارد. البته این تجربه به سبب سکونتِ سالهایِ اخیرِ نصری در یزد، اهمّیت پیدا می‌کند که همه روزه با کویریان زرتشتی تبار رویارو است. یکی دیگر از شواهد این نظر نیز شوقِ استاد به نامیدنِ خویش به این دو نام شاهنامه‌ای - اساطیری است که سندی نیز هست که دکتر مظاهری به‌خوبی تشخیص کرده بود که او را از نیستان بریده بوده‌اند. داستان طوطی و بازرگان را به یاد می‌آورد که طوطیان هندوستان چه پیامی به او دادند.

دست آخر اینکه نعمت کوچکی نصیبشان شده بود که دوست داشتندشان از سوی دوستدارانشان تصنّعی نبود. این روزها کم نبودند کسانی که وقتی در صفحهٔ تلگرامی «ماتم روزگار» چیزی نوشتند این مهرِ نهران، خود را از پس چینش واژه‌ها نشان می‌داد. بنده نیز بی‌هیچ گزافه‌ای به وقت نوشتن این نوشته، آرامش سرخوشانه‌ای داشتم. حسّی سبز و چشمانی آمیخته با اشک، تا ژرفای ارادتم را به مردی ابراز کنم که اکنون رهسپار سفری دور از چشم دوستدارانش شده است. شاید پیش از مرگ، در رؤیاهای شبانه، و پس از مرگِ گریزناپذیرمان، دیدار دوبارهٔ ایشان دست دهد. خدایشان بیامرزاد و در بهینه‌ترین جایگاه جای دهد و همچون دعای سالِ نو حالش را بهترین احوال گرداناد. ایدون باد!